



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

اشک سرد

ملیکا جلالی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

اشک سرد

ملیکا جلالی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمہ

باسمہ تعالیٰ

تنہا نشستہ ام۔

چائے مینوشم و بغض میکنم۔

ہیچکس مَرا بہ یاد نمی آورد۔

این همه ادم روی این کھکشان بہ این بزرگے

و من....

حتے آرزوے یک نفر ہم نبودم



اشک سرد

باسمه تعالی

(از زبان نفس)

یک نگاه به دختری که توی آینه می درخشید انداختم.

چی ساخته بودم. چشمای خاکستری کشیده رو با خط چشم چشم کشیده تر کرده بودم. رژ لب اتیشی و سرخ و دیگر هیچ. با همین ها عالی شده بودم نگاهمو دوخته به لباسم یک لباس جیغ قرمز دکلمه که پوست سفیدمو به نمایش گذاشته بود. میدونستم پیمان منو ببینه عمرا بزاره اینجوری تو جمع حاضر شم. خب خودمو معرفی میکنم: من نفس پور خاکسار هستم متولد سی مهر سال هفتاد و چهار یعنی امشب بیست و یک ساله میشم یک برادر بزرگتر تر از خودم به نام پیمان که متولد بیست شهر یور سال هفتاده یعنی بیست و شش ساله. پدرم علیرضا پور خاکسار یک شرکت نیرو انتظامی داره و وضع مالیمون متوسط رو به بالاست. مادرم هما غفوریان که چهارم به ایشون رفته.

دختر زبون درازی بودم ولی اهل اتیش سوزو ندن نبودم. ترم اخر رشته حسابداری برای فوق دیپلم بودم. سه سال طول کشید تا به اینجا رسیدم اون هم به دلیل مشغله ذهنی زیاد بود. مشغله ذهنی به خاطر یک سگ صفت بود که وقتی به شوخی بهش گفتم نمیخواهت گفت دنبال یک بهونه بودم برای دک کردنم حالا که خودت میخوای بری خیلی خوبه منم عذاب وجدان ندارم. تو

از اول هم برای سرگرمی من بودی و من هیچ حسی بهت نداشتم فردا شب میرم خاستگاری عشقم برام دعا کن خوشبخت شم.

با یادآوری این خاطرات اشک سردی تو چشمام جمع شد. سرد بود چون این اشک، اشک نفرت بود اشک کینه بود. امروز تولدم بودم پس باید خوش باشم بغض مسخرمو خوردمش.

ساعت شیش بود نیم ساعتی میشد که مهمونا اومدن منم پایین رفتم که پیمان بهم گیرنده و بگه لباس تو عوض ولی الان که همه اومدن نمیتونه چیزی بگه. از پله ها پله ها پایین رفتم. همیشه تو جمع خیلی با متانت و باوقار بودم ولی این دلیل نمیشد که بهم حرفی بزنند و من جوابشون رو ندم.

برق تحسین تو نگاه همه موج میزد ولی تو چشمای پیمان خشم بندری میزد. بابام عصبانی نمیشه این واسه من غیرتی میشه و گیر میده واقعا بعضی وقتا دیوونم میکنه. رفتم سمت جایگاهی که برام درست کرده بودن. روی صندلی نشستم. کیک رو آوردن طرح روش عکس من بود. شمع هارو چیدن روش ولی روشن نکردن چون جوونا هنوز ر*ق*ص داشتن انگار توی این نیم ساعت نتونستن قرهای توی کمرشونو خالی کنن.

با اهنگ ساقیا ساسی مانکن بلند شدم و یک ر*ق*ص پر از عشوه اجرا کردم. نمیخواستم ر*ق*ص هم با متانت باشه. با تموم شدن اهنگ نشستم سر جام معمولاً دوست نداشتم بیشتر از یک بار بر*ق*صم فکر میکنم اطرافیانم برداشت میکنند که من قصد جلب توجه دارم. دیدم پنج تا خل و چل اومدن سمتم همین که رسیدن سیل تبریک بود که سرازیر شد. این اکیپ شامل بود از دختر: من (نفس)، ساناز و بهار

پسرا: علی که مثل داداشم دوش دارم، آرمیا، کامیار

با صدای مامان هما به خودم اومدم: وقت کیکه

شمع های که تعداد شون بیست و یکی بود رو، روشن کردن منتظر نشدم که شعر تولد بخونن برام این بچه بازیا چی؟! سریع ارزو کردم هرچی صلاحمه بشه و شمع هارو فوت کردم. بعدش هم با ارامش و شیطنت خندیدم. مامان هما و بابا هم با لبخند دلنشینی بهم خیره شدن. نوبت کادوها بود.

بابا یک ۲۰۶ مشکی برام خریده بود.

مامان هم یک سرویس طلا که با نگین های مشکی تزئین شده بود.

علی و آرمیا و کامیار هم یک ایفون سیکس برام گرفتن. شریکی بود چون ازشون خواهش کرده بودم خودشون رو تو زحمت ندازن.

ساناز و بهار هم دو ادکلن مارک — گرفته بودن. بوی تلخی داشت

داداش پیمان هم لب تاب مشکی ایفون برام گرفته بود. همه خوب منو شناخته بودن میدونستن مشکی دوس دارم البته فکر میکنن این رنگو دوس دارم!!! با رفتن آخرین مهمون به سمت مامان و بابا رفتم: واقعا ممنونم خیلی لطف کردین همه چی عالی بود

تنها لبخند دل گرم کننده بهم زدن. از پله ها بالا رفتم حتما پیمان بالا تو اتاقش بود بهتر... میدونستم منو ببینه خفم میکنه. به طبقه بالا رسیدم همون لحظه پیمان در اتاقشو باز کرد با دیدن من لبخند ترسناکی زد اب دهنمو به سختی فرو دادم اومد سمتم دستمو کشید و پرتم کرد تو اتاقم.

چسبوندم به دیوار فکمو گرفت تو دستش: فقط یک بار دیگه... یک بار دیگه
 بینم اینطوری اومدی توی مهمونیا من میدونمو تو (بلند تر از قبل ادامه داد):
 فهمیدی؟

سرمو تکنون دادم.

بلند تر از قبل گفت: نشنیدم چی گفتی؟؟؟؟؟؟

-: بله فهمیدم

یک نگاه عصبانی بهم کرد و رفت بیرون. همیشه وقتی میدید رفتار و طرز لباس
 پوشیدن من باب میل اون نیست همین همین آتش بود و همین کاسه...
 یک آه کشیدم و در اتاق و کوییدم بهم.

ام پی تری پلیر رو روشن کردم و اهنگ چقدر تنهام از مهدی جهانیو پخش
 کردم: فکر میکردم اون یک ذره ادمه
 رفتو تنها شد دلم یک عالمه
 البته تا اونجایی که یادمه...

هرچی خوردم از این دل سادمه
 من خسته شدم از ادما و طعنه هاشون...

خسته شدم از اومدنو رفتناشون...
 خستم از خیابونو پیاده رو هاش...
 ازت که خواسته بودم مراقب باش...
 قسمت اصلی این اهنگ برای رمان:

چقدر تنهام تنهام تنهام...
 چقدر سرده بی تو دستام...

تورو میخوام میخوام میخوام....
 پر از اشک سرده چشمام...

با این اهنگ که هر شب برام نقش لالایی رو ایفا میکرد بخواب عمیقی فرو
 رفتم...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... کلاس داشتم...
 کلاس شنبه، دوشنبه، سه شنبه، پنج شنبه بود... پنج شنبه و شنبه با یک استاد
 کلاس داشتم از ساعت نه تا یازده.. ساعت هفت بود سریع یک تیپ سر تا پا
 م شکی زدم مثل همه شه... م شکی برای عشقی که به ظاهر دو طرفه بود و از
 دست رفت...

بزرگترین اشتباه زندگیم
 این بود
 که

هر موجود دو پایه رو آدم حساب کردم

بازم اشک سرد... بازم گرفتن سرم رو به بالا برای مانع شدن از ریزشش....
 میدونستم این اشک زمانی که بریزه تموم وجود منو میلرزونه...

سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. گوشی اپل مشکیمو که قشنگ ست تیپم بود رو در آوردم... ژست تماس گرفتم که همه بفهمن منم اپل دارم ندید بدید هم خودتونین.

ما شینو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با ژست خاص خودم که سرشار از غرور بود پیاده شدم. پنج تا منگل حمله ور شدن سمتم. بعد از سلام و احوالپرسی علی با لحنی که توش شوخی موج میزد گفت: چه با گوشی من کلاس میزاره!!!

کامیار و ارمیا نگاهی به هم کردن: ما چی؟؟ مال مام هست. اخمامو تو هم کردم: میشکنمش هر چند تا شد تقسیم میکنیم. دستمو به طور نمایشی بردم بالا. علی پرید بالا دستمو کشید. علی: اون کلی پول خورده نمیخوایش بده چند وقت دیگه تولد ارمیاس میدیم به اون.

کیارش با سر حرف علی رو تایید کرد. آرمیا: داداش زرنگی ها چیزی که خودم خریدمشو به عنوان کادو بهم بدی؟؟؟ - ای بابا. هنوز یک روز نگذشته دارید منت سرم میزارین اصلا نخواستم. با جدیت میگفتم ولی شوخی بود. دستمو بردم سمت گوشیم که سیم کارتشو در بیارم...

آرمیا: تو که نمیخوای اینو بدن به من؟
ابروهامو انداختم بالا یعنی نه..
آرمیا: پس نگهش دار. خیلی بی جنبه شدی داشتیم شوخی میکردیم.

خنده ای کردم که لپام چال افتاد میدونم وقتی اینجوری میخندم بیش از حد
جذاب میشم!!!

علی: چیه میخندی؟

-: اخی منم شوخی کردم. یک موازشما سه تا که خرس باشین کندن
غنیمته. داد کیارش رفت هوا: واقعا که نفــــس
دوباره خندیدم. بهار اومد سمتم مثل سگ بو کرد منو همه تعجب کرده بودن
جز خودشو ساناز

بهار به سمت ساماز چرخید: نه ادکلن منورده نه مال تو همون قبلیس.

هممون با این حرفش خندیدیم.

علی: کلاس دیر میشه بریم

راه افتادیم سمت کلاس

.....

استاد: خسته نباشید

از کلاس زدیم بیرون و به سمت کافی شاپ همیشگی حرکت کردیم...

ساعت یازدهو نیم بود. تا دو باید میرفتم خونه وگرنه پیمان خفم میکرد.

تا کافی شاپ یک ساعتو نیمی راه بود... همه سوار ماشین شدیم. بهارو سانازو

من باهم. کامیارو ارمیا و علی هم باهم.

ساناز ضبط رو روشن کرد.

اهنگ سلام از ساسی مانکن بود....

هی سلام علام علم حبیب یه کُلکُل الکلام

هی سلام علام علم إنت روحیه المّدام

مگه میشه به تو دل ندم

إنت التالی هی حُبّ الخیالی

إنت التالی هی حُبّ الخیالی

دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلامی

لا لا لا إترکی إنتقالی وَ الحَکی

هی میگی که تنهام میذارى عزیزم نه نه نه

نه نه نه عمر می تو که باشی نیست غمی

انأ أترکَ الخیالک حبیبی لا لا لا ...

♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫

هی سلام علام علام حبیب یه کُلّکل الکلام

هی سلام علام علم إنت روحیه المّدام

نه نمیشه به تو دل ندم

هی إنتِ فِعالی هی سحره لیالی

هی إنتِ فِعالی هی سحره لیالی

وقتی که تو باشی ندارم خیالی

لا لا لا إترکی إنتقالی وَ الحَکی

هی میگی که تنهام میذارى عزیزم نه نه نه

نه نه نه عمر می تو که باشی نیست غمی

انأ أترکَ الخیالک حبیبی لا لا لا ...

تو که میخواستی پای من واستی

یا الأبک القاضی إنت روحیة الراسی
 بیا دیگه خسته شدم منه احساسی
 یا الأبک القاضی روحیة الراسی
 إنت التالی هی حُبّ الخیالی
 هی إنت التالی هی حُبّ الخیالی
 دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلام

ساعت پنج دقیقه به یک بود که رسیدیم به پاتوق...
 هممون به سمت کافی شاپ راه افتادیم...
 علی: بریم اونجا
 به مسیر دست علی نگاه کردم. جای خوبی بود.
 همه باهم: بریم
 تک خنده ای کردیم و نشستیم...
 علی: من برم سفارش بدم
 ساناز: یک وقت نپرسی چی میخوریم ها
 علی: من میخوام حساب کنم به توجه
 بهار: مفت باشه کوفت باشه
 -: موافقم
 کامیارو ارمیا: ماهم همینطور
 علی خنده ای کردو سر تگون داد...

پنج دقیقه گذشت که علی اومد: نیم ساعت دیگه حاضره

-: مگه چی سفارش دادی؟؟؟

علی: ساین شاین

همه به

جز علی: وایاااااااااا

علی: بسه... ما این همه راه نیومدین اینجا که ساین شاین کوفت کنیم...

بهارو ساناز: ببین نفس باید اروم باشی و خوب به حرفامون گوش بدی...

کامیار: نفس زود جواب نده خوب فکر کن

ارمیا: درسته

-: چیزی شده؟

علی: نه..نه..

-: پس چی؟؟؟

علی: ببین میدونم به خدا اعتقاد داری..

ساناز: و از نظر خدا درست نیست که به مردی فکر کنی که هم زن داره هم

بچه...

هنگ کردم بچه؟؟؟

بهار نگاهی به من کرد: اره زن اون عوضی ازش بارداره....

علی: باید مشکیتو در بیاری....

-: یعنی منو به خاطر این سه ساعت نگران کردین

کامیار با صدایی تحلیلی رفته گفت: همین که..نه.

-: برای کسی اتفاقی افتاده؟

علی: نه نه

بهار: ببین الان تو دلت شکسته ما میخوام بهت کمک کنیم که بشی نفس توی دوران راهنمایی. اون نفسی که کسی از دست شیطنت هاش در امان نبود.

-: چطوری؟ حتما میخوای چسب برداری قل*ب*مو بچسبونی بهم.

کامیار: نفس یک ساعت جدی باش.

-: فکر کردی دارم شوخی میکنم؟؟؟

ساناز: نه. نفس باید با یک نفر اشنا شی

-: ک... ..

+ -: سلام

دیدم همه بلند شدن منم به تبعیت (درسته عایا؟) بلند شدم

به سمت صدا چرخیدم. دهنم باز موند چ جیگر رری علی: سلام شهاب جان

بهار و ساناز و کامیار و ارمیا: سلام شهاب

من واقعا تو هنگ بودم نمیتونستم حرف بزنم -: اینجا چه خبره؟؟؟

من هنگ بودم چون همه ی دو ستای ساناز و بهار و میشناختم حتی پسر... پس

این کیه؟

شهاب: سلام نفس خانوم. حال شما؟!

-: شما... شما از کجا منو میشناسید؟؟؟

شهاب: بهتره بنشینید.

همه نشستیم.

علی: نفس درست حدس زدی قراره به قلبت چسب بزنیم

بهار: ولی چسب ما با بقیه چسب ها فرق داره..

اینا چی میگن؟ چسب؟؟ حتما دارن شوخی میکنن:- شوخیتون جالب نبود
ساناز: یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد: قیافه ی ما شبیه کسای هست که
شوخی میکنن؟

-: خب یعنی چی؟ متوجه نمیشم؟؟

علی: شهاب قرار چسب قلب تو بشه

-: هااا؟ چی بشه؟؟

علی: نفس خنگ نباش..

ساناز: ببین نفس قرار تو یک مدت با شهاب دوست باشی البته یک مدت که نه
اگه باهم بسازید انشاءالله برای همیشه

-: مگه بچه بازی به همین سادگی؟؟؟؟

بهار: نفس بقول خودت به همین سادگی؟ مگه این موضوع چیز ساده ایه؟؟؟

-: حرف منم همیشه. اصلا صبر کنین اقا شهاب شما راضی هستین؟

سرشو انداخت پایین. علی: پس مبارکه. سکوت علامت رضاست!

-: صبر کن ببینم یعنی چی؟ اقا شهاب درست جواب بدید.

با صدایی اروم جواب داد: من راضیم...

چه اشکالی داشت منم با کسی باشم؟ مگه دنیا به اخر رسیده؟؟؟

دنیا نامردم اگه با صدای خنده هام

نرقصونم....

با صدایی پر از تحکم جواب دادم: منم راضیم ولی به یک شرط

شهاب: چه شرطی؟

-: اگر از با شما بودن خوش نیومد کات کنیم هر موقع که خواستم شما هم این حقو دارین...

شهاب: چی بهتر از این؟ موافقم...

علی: پس مبارکه...

همه دست زدن همون موقع گارسون ساین شاین هارو آورد. ای علی زرنگ برای این رفته خودش سفارش داده که من نفهمم یکی قراره بهمون اضافه بشه. ساعتو نگاه کردم. اوه اوه دو و ربع بود. پیمان منو میکشت... ناخواگاه استرس افتاد به جونم... وای خدا جـــــون... حوصله یک اتفاق دیگه ندارم درسته این اتفاق خوب بود ولی حس خوبی نداشتم شاید به خاطر اینه که قبلا شکست خوردم ولی واقعا اعصاب نداشتم برای جنگ با پیمان.

بعد از خوردن ساین شاین (بستنی و میوه) که ساعت دو نیم شده بود با بهارو ساناز از کافی شاپ زدیم بیرون...

پسران موندن انگار باهم حرف داشتن...

اول ساناز رور سوندم و بعدش بهارو ساعت چهار شده بود به سمت خونه حرکت کردم. ماشینو تو پارکینگ پارک نکردم که پیمان نفهمه اومدم خونه و بعد ادعا کنم زود اومدم و نمیخواستم ماشینو پارک کنم. اروم کلید انداختم و وارد خونه شدم. سرک کشیدم تو حال نبود.. تو اشیاز خونه هم نبود پس حتما تو اتاقشه اخجو و ونمم. نگاهم به ساعت دیواری توی پذیرایی افتاد ۴:۳۰ خونم

حلاله اگه میدید منو وای اگه ببینه میکشتم... از پله ها اروم بالا رفتم. تو سالن نبود که نفسی از سر اسودگی کشیدم... در اتاقمو یواش باز کردم هنوز درو نیسته بهش تکیه دادم و چشامو بستم منم با در به عقب پرت شدم. سی ثانیه تو همین حالت بودم کـــه: هیچ معلومه تا الان کدوم گوری بودی؟؟؟

-: جای خاصی نبودم بخدا

پیمان: خـــــــــــــــــــــفـــــــــــــــــــــه شـــــــــــــــــــــو... فـــــــــــــــــــــطـــــــــــــــــــــط بـــــــــــــــــــــگو کدوم گوری بـــــــــــــــــــــودی؟

-: ببین حق نداری اینجوری با من حرف بزنی دو بار بهت چشم گفتم فکر کردی کی هستی؟؟؟ برادری؟ خب باش. بزرگتری؟؟؟ خب باش. احترامت واجبه؟ پس نزار بشکنمش.. حد خودتو بـــــــــــــــــــــدون پیمان فهمیدی بـــــــــــــــــــــدون...

این اخرشو مثل زنای ه*ر*ز*ه داد میزد.

پیمان: چیه؟ شیر شدی؟ بهتره بگم شیرت کردن.. باشه دیگه بهت کاری ندارم ولی ببینم چطوری گلیم خودتو از اب میکشی بیرون. موفق باشی بعد از گفتن این حرفا از اتاق زد بیرون. امیدوارم بتونم امیدوارم...

گویشمو از توی کیفم در اوردم یک پیام داشتم ا

ونم از ناشناس: سلام نفس جان منم شهاب. شمارت رو از علی گرفتم رسیدی خونه؟

-: سلام بله

به همین اکتفا کردم نباید زیاد رو میدادم بهش حداقل تا زمانی که بهش اعتماد کامل پیدا نکردم....

سرم خیلی درد میکرد بعد از خوردن یک ارامبخش قوی به خواب رفتم.

.-؛ نفس جان

.-: نفس جان مامان نمیخواهی بیدار شی شام بخوری عزیز مامان....

.-: نفس بیدار شو دیگه

.-: چشم الان میام.

صورتمو شستم و به سمت سالن اسپزخونه حرکت کردم. مامانو بابا و پیمان نشسته بودن ولی مامان بابا هنوز شروع نکرده بود پیمان هم خیلی بی تفاوت داشت میخورد حتما از دسام دلخوره

.-: سلام

بابا: سلام دخترم خوب خوابیدی؟

.-: سرم کمی درد میکرد یک قرص خوردم خوابیدم. بله خوب بود

مامان داشت با غذاش بازی میکرد

.-: مامان جان چیزی شده؟؟؟

مامان: ببین عزیزم ما تو خونه انواع قرص هارو داریم. قرصی هست که سردرد های خیلی کوچیک رو خوب کنه یا قرصی که درجا بکشه ادم رو... تو که دور از جونت نمیخواهی بمیری... از همین قرصا بخور میترسم خدایی نکرده به این قرصا معتاد شی.

.-: مامان من... عزیز من... نگرانیت الکیه.. اصلا گیریم معتاد شدم فوقش هرشب یکی از اینا میخورم میخوابم

بابا: یعنی چی؟ من نمیدونم از دست تو چیکار کنم دختر... شدی آینه دق منو
مامانت

-: من.. من.. یک کاری میکنم دیگه تو این خونه نباشم حتی شده ازدواج...
پیمان: چرت نگو

-: مثل اینکه واقعا قصد نداشتین منو برای شام صدا کنیدی صدا کردین که عذابم
بدین... دادین تموم شد؟؟؟ حله؟؟؟ پس شب بخیر
بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم حرکت کردم.. گوشیمو برداشتم یک پیام از
شهاب داشتم اسمش رو شهین نوشته بودم که اگه پیش کسی بودم بهم زنگ زد
تابلو نباشه اسمش.

بعد از کمی اس ام اس بازی قرار شد فردا ساعت پنج عصر باهم بریم
بیرون.. پلکام سنگین شد و به خواب رفتم

.....

از شدت گرسنگی از خواب بیدار شدم.. به ساعت دیواریم نگاه کردم. سه
بامداد رو نشون میداد بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. یکم غذا تو یخچال بود
ولی حوصله گرم کردن نداشتم همینطور سرد سرد خوردمش... از پله ها بالا
رفتم بی خوابی به سرم زده بود...

گوشیمو برداشتم سرچ کردم چت ناز... ی سایت بود برای چت تا حالا نرفته
بودم ساناز و بهار میگفتن باحاله...

زیاد وارد نبودم برای همین کمی مشکل داشتم تو چت کردن.. تا هفت صبح
یک دم داشتم با بچه های اونجا گپ میزدم دو سه باری هم خداحافظی کردم
ول دلم نیومد برم... ساعت هفت و ربع بود که خواب چشم هام رو ربود...

بی رمغ به سمت تخت رفتم و طولی نکشید که به خواب رفتم بدون هیچ قرصی...

اروم اروم از خواب بیدار شدم... سی ثانیه بی هدف به ساعت روبه روم خیره شدم تا مغرم همه چیز رو آنالیز کرد و من فهمیدم ساعت یک ظهره....
بعد از شستن صورتم و انجام عملیات به سمت اسپنژخونه رفتم و بعد از خوردن ناهار و دیدن فیلم که ساعت سه ربع شده بود به سمت حموم رفتم... بعد از یک دوش گرفتن (ساعته از حموم پریدم بیرون. حالا ساعت چهار و بیست دقیقه بود...

یک زیر سارافونی مشکی تقریباً کوتاه، ساپورت سفید و چسب، مانتوی اسلش سفید بلند که تا مچ پاهام بود و یک شال مشکی... من زیباییم خیلی برام مهم بود خیلی هم مهم بود، ولی وقتی اون شکست عشقی رو خوردم چی مهم تر از قلب شکستم بود؟! خط چشمی مشکی کشیدم که چشمامو خیلی کشیده تر نشون داد... لنز ابی هم گذاشتم... رژ لب قهوه ای رنگی که مایل به مشکی بود هم زدم... یک کیف سفید برداشتم و یک کفش ال استار مشکی... موقعی که از پله ها پایین میومدم سرم پایین بود. وقتی رسیدم سرمو بلند کردم که به نگاهم به پیمان متعجب خورد: چیزی شده داداشی؟

پیمان: نه... خانوم کجا تشریف میرن؟؟؟؟

-: عا عا... قرار نبود دیگه فوضولی کنی هااا... خدا حافظ داداش جون

پیمان: خیلی خب. مواظب خودت باش. خدا حافظ.

سوییچ رو از روی دراور برداشتم و از خونه زدم بیرون. ساعت پنج دقیقه به پنج بود.. قرارمون پارک ملت بود و زیاد از خونمون دور نبود... ضبط رو روشن کردم و اهنگ مدیونم به تو از مهدی جهانی و علیشمس رو پلی کردم

چقد آرام میشم با خنده هات
 میام این راهو تا تهش پا به پات
 تو همه جونمی جونم فدات
 الهی قربون حرف زدنت
 مگه میشه تورو دوست نداشت
 مگه میشه تورو تنها گذاشت
 نفسام به چشات بسته شده
 ببین عشقت ازم دیوونه ساخت
 تو یه دنیایی ساختی واسه ی من
 که تو خوابم نمیدیدم اصن
 چقد این لحظه هارو دوست دارم
 از این به بعد بگو مجنون به من
 نمیدارم تورو از دست بدم
 واسه تو قید دوستامو زدم
 دیگه چی بهتر از این اتفاق
 که من به دنیای تو اوادم
 نگو بس کن برم میشه باشیم با هم

این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بذار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو
 نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو

آروم میشم بذار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو

♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫ ♫

دیگه تمومه غمو مشکل
 هر جا برگردی میبینی منو پشتت
 کور شه چشم همه دشمنها
 وقتی توام داری هوای منو خوشگل
 دنیا بی تو تاریک میشه خودت که آمارشو داری
 از درون منو حالیت میشه مگه میشه نقد همه چی عالی
 دو تا شر و دیوونه با همین همه چی حل و میزونه
 مثل من هیچوقت نمیبینی چون کسی قدر تو قد من نمیدونه
 این زندگی تaimش کمه نمیخوام که حتی دلت جایی بشکنه
 یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های مارو بشنوه
 اگه صد بار میمردم بازم، تورو میدیدم عاشق میشدم

من مغرور بی احساس بین حالا اینجوری از خود بیخودم
 زیر بارون خیس میشم بازم، عجب حال خوشی دارم باتو
 منم دیوونه ی آرامشت به من میگی تو آروم حرفاتو
 نگو بس کن برم همیشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بذار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو
 نگو بس کن برم همیشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بذار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو

خواننده های مورد علاقم این دو نفر بودن. البته وقتی باهم میخوندن...
 بعد گوش دادن پنج شیش تا اهنگ دیگه رسیدم به پارک ملت که ساعت پنج و
 ربع بود فکر کنم بد قول شدم....
 ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و پیاده به سمت در ازادشهر راه افتادم..
 دیدم شهاب دستش ی گل مثل این شکست خورده ها نشسته سرش هم پایینه
 هرکی هم رد میشه تیکه بهش میندازه اونم سر شو میندازه پایین تر با دیدن این
 وضعیت تک خنده ای کردم و به سمتش رفتم: شماره بدم اقا خوشگله؟
 شهاب: خانوم برو مزاحم نشو
 -: یک نگاه به ما بکن شاید خوششت اومد ها.....

شهاب: خانوم مزاحم نشید

-: شهابا اب یعنی تو صدای منو نمیشناسی؟؟؟

سرشو چنان بلند کرد که گفتم مهره های گردنش شکست.....

شهاب: عه تویی.. بخدا انقدر دختر بهم تیکه انداخت با انواااا صداهای حالا
دوتا شونم صداشون شبیه تو بود منم سرمو بلند کردم بهشون نگاه کردم که بهم
شماره دادن...

به کارتابی که تو دستش بود نگاه کردم... واقعا چ دختر هایی پیدا میشن ها. به
خاطر اینکه فکر نکنه حسودی میکنم خنده ای کردم و با صدایی که ته رگه
های خنده توش موج میزد گفتم: دادا شم بهم گیر داد دیر شد دیگه حالا خوبه
یک ربع دیر اوادم. بلند شو بریم دیگه..

شهاب: اخییییش.. چ عجب درست صحبت کردی وقتی جمع میندی فکر
میکنم من چند نفرم...

-: اها. ولی اخه من... ولش کن

شهاب: خوب حرفتو کامل کن

-: اه بیخیال بلند شو بریم پیاده روی کنیم...

بعد از کمی گپ زدن به خونه برگشتم... پسر خیلی خوبی بود تونست توی قرار
اول اعتماد منو نسبت به خودش جلب کنه ازش خوشم میومد ارزش داشت
که باهاش موند و بهش فکر کرد.

رسیدم خونه ساعت هشت شب بود...

بابا تو سالن نشسته بود و داشت چای میخورد بدون حرف از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم رو تخت خسته نبودم ولی میخواستم بخوابم یک قرص ارامبخش ضعیف خوردم و به خواب رفتم.. تو خونه ما انواع قرص ها بود برای همین نیاز نبود بریم داروخونه و هر جایی البته به جز قرص هایی که باید دکتر تجویز میکرد.

(دو ماه بعد)

شهاب خیلی قشنگ تونست تو این دوماه اعتماد منو نسبت به خودش جلب کنه و خودشو تو دل من جا بده... البته هنوز به درجه عاشقی نکشیده بود. پیمان هم دیگه زیاد به پرو پام نمی پیچید که اذیتم کنه هر بار میپرسید کجا میری یک جواب سر بالا میدادم یا میگفتم به تو ربطی نداره...

گوشیم زنگ خورد: جانم

شهاب: سلام عزیزم

-: سلام. جان؟؟؟

شهاب: چه عجله ای داری هااا.

-: خب کار دارم بگو...

شهاب: چیکار؟؟؟

-: اِعهههه. شهاب بیخیال شو کارتو بگو...

شهاب: حتما طرفو خیلی دوس داری که میخوای منو دک کنی با اون حرف

بزنی

-: شهاب چرت نگو. کشک چی؟ اش چی؟ میخوام برم حموم ارضا شد؟؟؟

شهاب: خیلی بی ادبی

-:فوضولیتو گفتم...

شهاب تک خنده ای کرد و:شب با اکیپ میخوایم بریم باغ من میای؟؟؟

-:شب میمونیم؟؟؟

شهاب:اره فکر کنم تو که باید بمونی.

-:چرا باید بمونم؟

شهاب: چون من میگم

-:زورگو.بزار برم بینم چطوری میتونم پیچونمشون..

برای دیدن عکس شخصیت ها به اینستاگرام من سر بزنی

ashksard_roman@

شهاب:خیلی خب درباره ی پدر مادرت هم درست حرف بزنی چی

پیچونمون؟

-: شهاب امروز جوووون هرکی دو سش داری دست از فلسفه بافی بردار که

واااا حوصلشو ندارم

شهاب:تو حوصله ی منو نداری برو خوش باش...

قطع کرد..واایییی قبلا زنا ناز میکردن الان این واس من ناز میکنه...

بهش پیام دادم:ادرس رو بگو

بلافاصله پیام داد:برو از همون بگیر که حوصلشو داری

نمیخواستم ناز بکشم چون پررو میشد برای همین به ساناز پی ام دادم:ادرس

باغ رو بده اگه نداری هم از شهاب بگیر..

پنج دقیقه منته‌ظر بودم که گوشه‌یم تو دسـتم لرزید: ادرس
_____ خودت چرا نگرفتی؟

بهش زنگ زدم: بله

-: سلام خوبی؟

ساناز: اره. میگم چرا از خودش ادرس رو نگرفتی؟

-: باهام قهره...

ساناز: اها.. اونوقت چرا؟؟؟

نمیدونم چرا احساس میکردم تو صداش

شادی موج میزنه حتما خیالاته اون چرا باید به خاطر قهر ما خوشحال بشه؟؟

-: هیشی داشت فلسفه میگفت منم گفتم حوصله فلسفه بافی ندارم اونم قهر
کرد...

ساناز: اوکی.. ادرس رو برات فرستادم. خداافظ

-: خداافظ

این چرا اینجوری بود؟؟؟؟ یا بهتره بگم چرا اینجوری کرد؟؟؟

بیخیال افکارم شدم. ساعت شیش عصر بود و من تا هشت باید میرفتم

اونجا. بعد از یک حموم یک ساعته به سمت گوشیم رفتم و به بهار پیام

دادم: س. جو باغ چجوریه؟ لباس چی بپوشم؟

یک تک هم بهش زدم که یعنی به گوشیت یک نگاه بنداز...

گو شیور و تخت پرت کردم و به سمت لوازم آرایش رفتم داشتم خط چشم

میکشیدم که برای گوشیم پیام اومد بیخیال آرایش شدم و به سمت گوشیم

رفتم: س. جو مهمونی نیست. داریم تفریحی میریم یک لباس تو خونه شیک و پوشیده بپوش که شهاب بهت گیرنده

جوابشو ندادم و رفتم سراغ ادامه ارایشم. بعد از کشیدن خط چشم یک لنز عسلی تو چشمم گذاشتم.. رژ لب گردویی مایل به قهوه ای، ریمل قهوه ای هم زدمو دیگه هیچ. فوق ارایشم همین بود... یک لباس قهوه ای برداشتم که استیناش تور کرمی داشت و یک شلوار کرمی... مانتوی قهوه ای اسلش رو پوشیدم و یک شال کرمی روی سرم انداختم البته باید بگم که موهامو رودم اسبی بستم و جلوی موهام رو فرق کج کردم

خیلی ناز و خوشتیپ شده بودم. ساعت یک ربع به هشت بود و مثل همیشه من دیر میرسیدم اینکه کسی خونه نبود باعث شده بود من با خیال راحت از خونه خارج بشم.. ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم و به سمت باغش حرکت کردم..

بعد نیم ساعت که ساعت شده بود هشتو ربع رسیدم... یک ویلا دو طبقه شیک بود.. زنگو زدم که صدای شهاب اومد: بله؟

-: باز کن شهاب.

شهاب: با اینکه شمارو نمیشناسم بفرمایید بالا...

خنده ای کردم و رفتم بالا اخلاقی کمی بچگانه بود ولی قهر کردنش واقعا مثل بچه ها بود..

(سه ماه بعد)

با تیری که زیر دلم کشید از خواب بیدار شدم ناله ی ریزی کردم که شهاب
بیدار شد: درد داری؟

-: اخ اره...

شهاب: من که اینجا قرص ندارم بلند شو بریم دکتر...

-: تو کیفم هست

شهاب: کیفیت کجاست؟

-: اتاق طبقه پایین..

شهاب: الان برات میارم

شهاب رفت بیرون.. یاد دیشب افتادم... من دیشب پا از دوران دخترانگیم
کشیدم بیرون و وارد دنیای زنانه شدم بدون هیچ لباس عروسی و جشنی..
انقدر به شهاب اعتماد داشتم که بزارم این کارو بکنه میدونستم که میاد
خواستگاریم و من به طور رسمی زنش میشم...

بعد از پنج دقیقه شهاب قرص رو برام آورد بدون اب خوردمش که تو گلویم گیر
کرد به من از این ادا ها نیومده واقعا.. شهاب همونجور که داشت میخندید
قرص رو بهم داد: ها چیه چرا میخندی؟

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: هیچـــــی الکی میخندم.
منم خنده ای کردم و سر تکون دادم.

شهاب: تو با این حال بری خونه خیلی تابلو میشه بهشون خبر بده امشب هم
اونجا نمیری.

-: نه شهاب نمیشه

شهاب: یعنی چی همیشه؟؟؟؟ میخوای اینجوری بری خب برو تا بفهمی
ابروت بره.

دلیل این بی تفاوتی و سردی اخلاقش رو نمیفهمیدم حتما باز رفته تو جلد
مغروش..

- من نمیتونم پاشم همون گوشیمو بده بعدشم برو بیرون میخوام برم حموم...
گوشیمو داد و از اتاقم زد بیرون.

برای مامان نوشتم: سلام مامان جان.. منو بهار دیشب نتونستیم به اندازه کافی
درس بخونیم امروز هم اینجام
ارسال کردم...

بعد از دو دقیقه جواب اومد: لازم نکرده. تنها مگه نمیتونی درس بخونی تشریف
میاری خونه

پیامش رو برای شهاب ارسال کردم... بعد از چند دقیقه ماشین شهاب رو دیدم
که از پارکینگ ویلا داره میره بیرون. حتما کار داره. منم از فرصت استفاده کردم
و به بدبختی خودمو به حموم رسوندم... واقعا دردی که داشتم عذاب اور بود و
غیر قابل تحمل..

بعد از حموم نیم ساعت و لباس پوشیدم موهام رو جمع کردم.. شهاب هنوز
نیومده بود کیفم و سوییچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون... نیم ساعت تا
خونه راه بود ولی به دلیل ترافیک ها یک ساعت رسیدم خونه.. ساعت سه ظهر
بود ترسیدم خواب باشن برای همین خواستم زنگ بزنم به مامان که هرچی
گو شیمو گشتم پیداش نکردم و اای رو تخت شهاب جا موووندهه. نمیشه

بیخیالش شم اخه گفته بودم خونه بهار بودم و اگه میگفتم اونجا جا مونده بابا پیمانو میفرستاد تا بره بگیرش.

به سمت ویلای شهاب راه افتادم. دوباره یک ساعت تو راه بودم که ساعت شده بود چهار ماشینش توی پارکینگ بود مگه نرفته بود؟؟؟ کلید داشتم درو با کلید باز کردم و رفتم داخل شنیدم که از طبقه بالا صدای قهقهه یک زن میاد حتما خیاله...

اوادم از پله ها برم بالا که: ساناز عزیزم بیایدیگه

صدای ساناز پیچید توی خونه: الان میام عشقم

پشت دیوار قایم شدم و چشممو دوختم به طبقه بالا ساناز با یک لباس خواب فوق باز داشت میرفت تو اتاق شهاب....

قل*ب*م ریخت... یعنی چی.. شاید دارم اشتباه میکنم اره دارم اشتباه میکنم.. کفشامو در اوردم که صدا نده از پله ها دویدم بالا چند بار سکندری خوردم که بیوفتم زمین ولی خودم رو نگه داشتم... رسیدم به اتاق شهاب.. درش بسته بود.. یواش دستگیره رو کشیدم پایین که صدا نده درو باز کردم..

خشکم زد...

ساناز دوست من اونی که شش سال باهاش دوست بودم با عشق من در حال ب*و*س*یدن هم روی تخت بودن... چونم لرزید کیف از دستم افتاد با صدای کیف هردو به سمت برگشتن ساناز شهابو هول داد و از خودش دورش کرد ولی شهاب خشکش زده بود

بغضم ترکیب بالآخره اون اشک های سردم ریخت از سرماش به خودم لرزیدم.
تموم وجودم لرزید روی زمین پرت شدم و میلرزیدم چشم بسته شد و تاریکی
مطلق...

چ شامو باز کردم که ای کاش نمیکردم. تو یک اتاقی بودم که همه چیش سفید
بود فهمیدم اینجا بیمارستانه. کی منو آورده بود اینجا اون عوضی؟؟؟
درو اتاق باز شد و چهره شهاب توی چهارچوب در نمایان شد. بهش خیره
شدم اشکام ریخت. اومد جلو اشکامو پاک دستاشو پس زدم:- گمشو بیرون
شهاب: نفس..

-: خفه شو

شهاب: نفس به حرفام گوش بده

اون عشقم بود ولی خ*ی*ا*ن*ت کرد نه نه نباید بهش فرصت بدم اون با
صمیمی ترین دوستم بود چجوری ببخشمش چجوری تحملش کنم؟
-: گمشو بیرون.

شهاب: من باید با تو حرف بزنم. الان نه ولی به موقعش میام سراغت
از اتاق رفت بیرون...

چی باید میگفت که انقدر پافشاری میکرد؟؟

سرم درد میکرد. کیفم کنار تختم بود بر داشتمش و یک ارامبخش خوردم سرم
سنگین شد و بخواب رفتم..

وقتی بیدار شدم پرستار بالای سرم بود: کی مرخص میشم؟

پرستار: برادرتون کارای ترخیصتون رو انجام دادن و رفتن...

برادر؟؟ کاش برادرم بود.... کاش...

چشمام پر شد ولی دیگه این اشک ها سرد نبود. گونه هام خیس شد. یکی پس

از دیگری میومد. صورتم خیس خیس بود: عه خانومی چرا گریه میکنی؟

هیچی نگفتم...

بعد از اینکه که سرم رو از دستم در آورد گفت: میتونی لباس هات رو بپوشی و

بری... ساعت ده شب بود چجوری میرفتم خونه؟؟؟ چقدر بی غیرتی شهاب...

پست فطرت...

لباسام رو با لباسای خودم عوض کردم و از بیمارستان بیرون زدم...

داشتم میرفتم که ماشینی برام بوق زد محل ندادم ولی دوباره بوق زد باز هم

محل ندادم که بوق ممتدد زد سرمو برگردوندم سمتش که فش بد شمش که با

چهره علی رو به رو شدم کسی که باعث بدبختی من بود: چیه چی میخوای؟

علی: نفس باید باهات صحبت کنم

-: چی میخوای اوندی قل *ب*م رو بچسبوننی به هم داغون ترم کردی. چی

میخوای دیگه؟ میخواستی خورد شدنم رو ببینی؟؟؟ خب بین من یک ادم

بدبختم که بازیچه هر گسونا کسی میشم.

علی: نفس.... اروم باش... اروم باش...

داد زدم: اروم باش.....م.....میخ.....وای اروم

باش.....م؟؟؟؟؟؟

علی: بیا بشین با هم حرف بزنین. جان هرکی دوس داری بیا....

بدون حرفی وارد ماشین شدم.

علی هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد

علی: میدونی کی گفت تو اینجایی؟؟

-: علم غیب ندارم

علی: شهاب گفت.

-: خب که چی؟

علی: چهار سال پیش. درست چهار سال پیش به خونه ی شهاب زنگ میزنن

شهاب گوشو جواب میده... بهش میگن... میگن...

کمی مکث کرد و ماشین رو نگه داشت همونجور که به رو به رو خیره بود ادامه

داد: میگن که خواهرش فوت کرده... خواهرش خودکشی کرده بود...

شهاب... میره بیمارستان... پرسنل میگن که به خواهرش ت*ج*ا*و*ز

شده... شهاب از اون روز تغیر کرد... خیلی تغیر کرد پسری شد که هیچکس

نمیشناختش...

با دخترا دوست میشد هر کار میکرد تا آبروی دخترا رو ببره چون آبروی

خواهرش رفته بود... با تو هم این کارو کرد...

مکث کرد... منم خشک شده بودم...

علی: و...-

-: بس کن

علی: نف...-

-: گفتم بس کن...

از ماشین پیاده شدم و دویدم. نفس نفس میزد. احساس کردم چیزی هجوم به گلوم احساس کردم جلو دهنم رو گرفتم دویدم به سمت دسشویی که وسط میدون بود دستم از جلوی دهنم برداشتم دستم قرمز بود... دوباره چیزی به گلوم هجوم آورد خون بالا اوردم... خون؟؟؟؟ وحشت کردم... دوباره چیزی به گلوم هجوم آورد ولی این دفعه خون نبود هرچی خورده بود بود. (گلاب به روتون)

نکنه حاملم؟؟؟

وای نه... ولی اگه حامله باشم که به این زودی نشون نمیده... حتما به خاطر دویدنم اینجور شدم

چرا اینقد به خودم امید میدادم؟! امید میخواستم چیکار؟؟؟ ادمی با قلبی شکسته جسمی که دیگه دختر نبود زندگی میخواست چیکار؟؟؟؟ (یک ماه بعد)

استین لباسم رو دادم بالا: کی جواب اماده میشه؟؟؟
دکتر: بعد از ظهر تشریف بیارید جواب رو بگیرید.

-: ممنون

تو این یک ماه شاید دوقاشق غذا خورده بودم اون هم به اصرار... حالا پیمان همه چیو میدونست. وقتی فهمید تا جایی که میخوردم منو زد... حق داشت کاش هیچوقت بهش نمیگفتم کاش...

از اتاق آزمایشگاه بیرون اومد پیمان اومد سمتم با صدایی سردی گفت: کی اماده میشه

با صدایی که تو این مدت اروم و خجالت زده شده بود گفتم: عصر

خیلی سرد تر گفتم: برو تو ماشین تا پیام
 حق داشت انقدر سرد برخورد کنه. وقتی خودم از خودم بدم میومد چه توقعی
 از دیگران داشتم؟؟
 رفتم داخل ماشین نشستم دو دقیقه بعدش دیدم که پیمان با یک ورقه توی
 دستش میاد سمت ماشین.
 وقتی رسید ورقه رو پرت کرد تو صورتم: اینو عصر میای میدی اینجا جواب
 از مایشو میگیری...

- چشم

صداش غمگین شد: کاش این چشم رو اون موقع ها میگفتی که میگفتم نرو
 خونه دوستان
 چشمام پر شد و بغضم شکست ولی بی صدا پیمان هم ماشینو روشن کرد و
 راه افتاد...

ضبط رو روشن کرد و صدای مهدی جهانی تو ماشین پخش شد: (حتما
 بخونیناگه این اهنگو دارید پلی کنید و هم بخونید و هم گوش کنید)

... فکر میکردم اون یک ذره ادمه...

اره من فکر میکردم شهاب ادمه

... رفتو تنها شد دلم یک عالمه...

اون نرفت ولی گند زد به زندگیم

... البته تا اونجایی که یادمه هرچی خوردم از این دل سادمه..

اول امیر حسین بعد شهاب. اخ دلم تو چقدر ساده ای

...من خسته شدم از ادما و طعنه هاشون...
 خستم از تیکه های پیمان که همیشه گوشمو پر کرده.
 ...خسته شدم از اومدن و رفتناشون...
 هه. امیر حسین ازدواج کرد شهاب هم خ*ی*ا*ن*ت
 ...خستم از خیابون و پیاده رو هاش...
 ...ازت که خواسته بودم مراقبم باش...
 انگار توی تونل زمان افتادم و پرت شدم به یک ماه قبل..

-:شهاب؟

+:جانم

-:چقدر دوستم داری؟

+:خیلی

-:تا کی کنارم میمونی؟

+:همیشه

-:مراقبم هستی؟

+:اوهوم. اصلا امشب مال خودمت میکنمت

با چشمای شیطونش به من خیره بود...

....چقدر تنهام تنهام تنهام...

...چقدر سرده بی تو دستام...

...تورو میخوام میخوام میخوام...

...پر از اشک سرده چشمام...

با شنیدن این اهنگ حق هقم اوج گرفتم با صدای بلند گریه میکردم

برو باهاش قدم بزن بی خیالِ من
 برو و فکرشم نکن چیه حال من، بی خیال من
 بی استرس به زندگیت برس
 اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست
 دلواپسی واسم همه کسی
 با هرکی باشی واسه قلب من مقدسی
 بی استرس به زندگیت برس
 اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست
 دلواپسی واسم همه کسی
 با هرکی باشی واسه قلب من مقدسی
 ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪
 لذت ببر از تموم زندگیت
 حتی بدون من بدون عشقِ بیچگیت
 من حاضرم بمیرم و تو زندگی کنی
 برو پا بذار رو عشق و وابستگی
 کی گفته که عشق آخرش رسیده
 شاید که قسمت منو تو همو ندیده
 شاید خدا میخواد که راهمون جدا بشه
 عشق من به تو مثل پرستیده
 بی استرس به زندگیت برس

اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست

دلواپسی واسم همه کسی

با هرکی باشی واسه قلب من مقدسی

بی استرس به زندگیت برس

اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست

دلواپسی واسم همه کسی

با هرکی باشی واسه قلب من مقدسی

دستی دور بازوم حلقه شد...چند لحظه بعد منو به سمت خودش کشید...

برگشتم سمت صاحب دست. باز هم شوک زده شدم...

لب هاش تند تند تکون میخورد انگار داشت حرف میزد ولی من نمیشنیدم از

طرفی هم تابلو بود دست میکردم زیر مغنعه و هندزفری رو در میاوردم اونوقت

اون فکر میکرد حرفاش مهمه برام..هرچنید خیلی مهم بود و بیراهه هم فکر

نمیکرد...

دستم رو جدا کردم از بازوش و بی توجه بهش راه افتادم سمت

ازمایشگاه..دوباره دستم رو کشید که داد زدم:چی میخوای از جونم ???مگه

نمیخواستی ابروم رو ببری بردی دیگه؟؟

نمیشنیدم چی میگفت. دویدم رسیدم به یک کوچه و پشت دیوار قایم شدم

سرفه کردم..دستمو گرفتم جلو دهنم...دستمو برداشتم...قرمز بود...خونی

بود...دلیل این که اینجوری میشدم رو نمیدونستم....

از کنار دیوار سرک کشیدم همون موقع ماشین شهاب رو دیدم که رد شد و رفت...

تت از مایشگاه دویدم ولی این دفعه نه سرفه کردم نه بالا اوردم چون نرم دویدم... وارد از مایشگاه شدم... ورقه ای که پیمان داده بود نشون پذیرش دادم... بعد از کمی گشتن جواب رو پیدا کرد: منفیه؟؟؟

پرستار: بهتره با دکتر صحبت کنید

مسیر دستشو نگاه کردم به اتاقی اشاره میکرد که بالاش تابلویی بود
دکتر: _____

نزدۀ بود دکتر چی هست؟؟؟

جواب از مایش رو برداشتم و وارد اتاق دکتر شدم کسی تو نوبت نبود رو به منشی گفتم: میتونم برم داخل؟

منشی: بله بفرمایید

در زدم و وارد شدم... یک دکتر تقریباً جوون حدود سی، سی و دو سال بود...
جواب از مایش رو دادم بهش و گفتم: خسته نباشید... من از مایش کلی گرفتم
ولی بیشتر برای بارداری بود گفتن بهتره به شما مراجعه کنم
دکتره حالت نگاهش عوض شد... انگار یک جور دلسوزی یک جور ترحم
-: چیزی شده؟

دکتر: برای بارداریتون باید بگم که... نمیدونم... متأسفانه یا خوشبختانه منفی...
نفس راحتی کشیدم...

دکتر: ولی یک مشکلی دارید... مشکل کوچیکی هم نیست...

احساس کردم سرم داره گیج میره

یک ساعت..... پنج ساعت.... ده ساعت....

کسی ازم خبر نگرفت؟ شاید واقعا مهم نیستم... من که قرار نیست تو این زندگی نکبت وار بمونم خدا میخواد منو بکشه ولی —————ن نمیزارم

از رو تخت پا شدم... درو باز کردم.. تو پذیرایی سرک کشیدم انگار همه خواب بودن... پنج صبح میخوای خواب نباشن؟؟؟

تو خونه قرص برنج داشتیم رفتم دوتا برداشتم از تو حموم هم یک تیغ جدید برداشتم....

از پله ها رفتم بالا و به اتاقم بازگشتم... یک کاغذ برداشتم....

با خطی خوش که از من بعید بود نوشتم:

به نام انکه شراب عشق را در جام بلورین ریخت و عشق را در میان ادمیان خلق کرد....

سلام.. میدونم من همیشه مایه ی ننگ خانواده بودم... مامان، یادته همیشه میگفتی خدا مرگت بده ؟ خدا مرگم نداد ولی ازش ناراحت نباش... بابا، یادته میگفتی خرجت از ده تا بچه بیشتره؟ داری از خرج ده تا بچه خلاص میشی... پیمان، یادته میگفتی من متاسفم تو خواهر می ؟ دیگه متاسف نباش. از این به بعد تو هم تک بچه ای هم ته تغاری تو مثل من مامانو اذیت نکنی هااا. از بابا هم زیاد پول نگیر روش فشاره... من نمیخوام بعد مرگم هم برای شما دردسر ساز باشم ولی نمیتونم من پولی پس انداز ندارم برای کفن و دفن ما شینم رو بفروشین و هر چقدر پولش شد برای مراسم دفن و این چیزا خرج

از پله ها پایین دوید... پدرش خانه بود... رو به پدر کرد و گفت: نفس درو بار نمیکنه

پدرش با خیالی گفت: حتما بازم مثل همیشه تو اتاقش نشسته دیگه.
پیمان از بیخیالی پدرش عصبانی شد: من صدای زدم همیشه وقتی صدای
میکردم درو باز میکرد ولی الان همیشه
نیست...

مادرش با شنیدن فریاد پیمان از اشپزخانه بیرون اومد: چیه پسر صدات رو
انداختی پس گлот داد میزنی سر پدرت؟
پیمان: مامان نفس... نفس در اتاقشو باز نمیکنه...

چهره ی مادر نگران شد: علی باشو... جان من... جان هرکی دوس داری سعی
کن در اتاقشو باز کنی...

چهره ی علی هم رنگ نگرانی گرفته بود... هر سه از پله ها بالا دویدن.
پیمان و علی هر سه خود را به در میکوبیدند...

ضربه اول... ضربه دوم... ضربه سوم... ضربه چهارم...
در شکست و هردو به داخل اتاق پرت شدند... هما نگاه نگرانش را توی اتاق
چرخاند... علی و پیمان هم همینکار را کردند ولی ندیدند... پیمان به سمت
دششویی اتاق رفت و علی (این علی پدر نفسه) هم به طرف حمام
رفت... پیمان چیزی نیافت برگشت تا از پدرش پرسد او هم چیزی میداند یا
نه که با جسم خشک شده ی پدرش رو به روی در حمام دید... و مادرش را
اشک ریزان و نامه به دست...

به مادرش توجهی نکرد و به سمت پدر دوید...جسم خواهرش...نفس خانه...عشق مادر...دلیل افتخار پدر را بی جان در وام حمام میدید...دستش خونین بود و به روی زمین ریخته شده بود گویی رگ خود را زده بود....مادر زود تر از همه به خود جنبید و گوشی خود را برداشت و با اورژانس تماس گرفت....پیمان، علی، هما همه در شوک بودند....علی گریه میکرد برای داغ دومین عشق زندگیش که فرزندش بود اشک میریخت...هما برای ته تغارش برای تک دخترش زجه میزد...پیمان پشیمان از رفتارهای اخیر خودش با نفس دلگیر و داغون بود آرام آرام اشک میریخت و در دست خواهر کوچکش را در دستان خود فشار میداد....مغزش فرمان داد...نبض نفس را گوشت آخرین کورسوی امیدش خاموش شد....

هما زجه کنان نامه را خواند....

نعره زد: خدایا! مگه هبهبه نغفتی فقط دعاهایی رو اجابت میکنی که از ته دل باشه ??? کی مرگ تک دختر شو میخواید

بعد از نیم ساعت زجه و گریه امبولانس رسید همه در سکوت مشغول تماشای
بررسی کردن های دکتر بودن بودن... با وجود اینکه میدونستن مرده ولی هنوز
امید داشتن....

دکتر بعد از کمی بررسی گفت: متاسفم... ایشون از دوروش خودکشی کردن
و انگار کمی دیر خبر دادید و

توانست ادامه حرفایش را بگوید چون یقه اش بین مشت های علی گره خورد.

دکتر سرش را پایین انداخت و با کمی تقلا توانست خود را از اسیری علی در
بیارد....

با صدای خوردن چیزی بر زمین همه به سمت آن برگشتن مادر نفس بود که
داغ عزیز دیده بود....
(سه روز بعد)

★★ شد ————— اب★★

به امید اینکه میتونم نفس رو ببینم به خونشون راه افتادم...
وارد کوچه شدم... صدای گریه کوچه رو پر کرده بود و صدای ضعیفی که به
سختی تشخیص دادم قرآنه به گوشم رسید...
ما شین رو پارک کردم... میدونم نباید میرفتم سمت خونشون ولی رفتم باید با
نفس حرف میزدم هر جور که شده... با پارچه های سیاهی که کنار خونشون
دیدم شوکه شدم اسم روی پارچه رو خوندم...
نفس پور خاکسار....

زانو هام سست شد... هجوم اشک رو به چشمام حس کردم...
گوشیو برداشتم به علی زنگ زدم
بعد از بوق سوم پاسخ داد با صدای ضعیف و اشک الود گفتم: ع-----لی
بدبخت شدم...

علی: چیشده؟؟؟؟؟ ها چیشده:

زمره ی ضعیف ولی قابل تشخیصو شنیدم: بی نفس شدم
گوشی از دستم افتاد....

به دیوار تکیه دادم... زانو هام رو جمع کردم سرمو روشن گذاشتم و گریه کردم... اره من شهالاب مرد مغرور گریه کردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ترمز ماشین به سمت صاحب صدا برگشتم... بادیدن ماشین علی صدای حق مردونم کوچه رو پر کرد با سرعت به سمت دوید گفتم: چیشده؟ هان چیشده؟؟؟ مثل ادم که صحبت نمیکنی نمیدونی به چه سختی ای فهمیدم اینجا

فقط با دستم به پرچم های خونه ی نفسم اشاره کردم به مسیر دستم نگاه کرد یک دفعه داد زد: یا حسین مظلوم

حالا اون بود که گریه میکرد دلش رو نمیفهمیدن؟ مگه اینا فقط دوست نبودن؟؟؟

اونم یک دوست ساده... البته هم از علی هم از نفس شنیده بودم که باهم مثل خواهر و برادرن... البته بودن...

علی: شهاب بدبخت شدی

صدای حق هقمون بلند تر شد... علی گوشیشو برداشت بعد از گرفتن یک شماره گوشیشو گذاشت دم گوشش:

....

علی: بهر

.....

علب: بیا خونه نفستون... فقط بیا...

گوشیش از دستش افتاد....

احتمال خوب شدن داشت... تشخیص من این بود...

با حالی زار و داغون از حیاط خونه بیرون رفتم... دیدم ساناز و بهار دارن خودزنی میکنن... بهار دوید سمتم یکی خوابوند تو گوشم: ت-----و
 کشتیش... تو باعث ش-----دی
 به سمت ساناز برگشت یک کف گرگی خیلی بد هم به ساناز زد که از دهن و
 بینیش خون اومد... این از کجا اون موضوع رو فهمیده بود؟؟؟؟؟؟؟؟ حتما
 علی گفته....

بهار روبه ساناز فریاد زد و با جیغ گفت: ت-----و چ-----را
 گ-----ریه م-----ک-----ی؟؟؟؟ مگه تو اینو
 نمیخواستی؟؟؟؟

ساناز جیغ زد: نهههههه نمیخواستممممم... ماجرا خیلی فرق داره با اون
 چیزی که شما فکر میکننننننن....

هر چهار تامون گریه میکردیم.... ده دقیقه تو همین حالت بودیم که ماشین
 ارمیا رو دیدم... کامیار هم تو ماشینش بود هردو اشک میریختن برای نفس
 من.. خاک تو سر من بکنن که با همچین فرشته ای اینکارو کردم...

حال اون دوتا بهتر از بقیه بود کمکون کرد و مارو تو ماشینشون نشوندن....
 تموم راه سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و اشک میریختم... من لیاقت نفس رو
 نداشتم... من پسر کثیفی بودم.... *وسی نداشتم که بخوام به خاطرش با نفس
 باشم.. چون خواهرم بی ابرو شده بود... تا جایی که میتونستم ابروی دخترارو
 میبرد...

با ترمز ماشین از فکر بیرون اومدم.... خونه ی ارمیا بود... بی رمغ همه پیاده
 شدن....

وارد خونه شدیم...

نشستیم....

همه توی فکر بودن.. شاید همه شاید من.... کمی بعد ارمیارو دیدم که با سینی قهوه وارد سالن شد... به همه تعارف کرد به جز من... تعجب کردم ولی حالم خراب تر از اونی بود که بخواد فکرم درگیر این چیز جزئی بشه...

ارمیا با صدای ضعیفی گفت: ساناز من بگم یا خودت میگی؟

ساناز در حالی که هق هق میکرد گفت: خودم میگم... در حالی که سعی میکرد گریه نکنه گفت: یک ماه بعد از اینکه نفس با شهاب آشنا شد من فهمیدم شهاب چرا به نفس نزدیک شده..

سرمو از خجالت و شرمندگی پایین انداختم....

ساناز: میخواستم شهابو از نفس دور کنم... ولی نفس داشت وابسته میشد... یک ماه پیش وقتی نفس از ویلای شهاب بیرون اومد در باز موند وارد ویلا شدم و به سمت اتاق رفتم تخت خونی نشون میداد کار از کار گذشته و چیزی مثل گوشی رو تخت بود.. رفتم برش داشتم... گوشی نفس بود...

سرمو از خجالت تو گردنم فرو رفته بود....

ساناز ادامه داد: میدونستم نفس برای گوشیش بر میگردد...

شهاب اومد.... و بقیه اتفاق ها هم میدونین!!

بهار فریاد زد: یعنی خواه-----رم... یعنی نف-----سم به خاطر هیچی

مرد؟؟؟

ساناز داد زد: نفسمممم الکی مرد.

ارمیا سر جاش ایستاد و گفت: پس چ-----را
ه_____؟؟؟

ارمیا روی زمین نشست و دستاش سرش رو محاصره کردن...

کامیار هم ماتش برده بود...

صدای گریه‌ی ساناز و بهار هم بلند تر شده بود....

(چهار روز بعد)

امروز هفتم نفس بود... حالم خیلی بد بود...توی مو هام تار های سفید
خودنمایی میکرد...ازمایش دادم...من ایدز داشتم...کسی هم که نفس رو به
این بیماری مبتلا کرد من بودم...

ساعت هفت عصر بود میدونستم هیچ کس الان سر خاکش نیست...

ماشین رو برداشتم و به سمت خواجه ربیع حرکت کردم...

ما شین رو پارک کردم وارد قبر ستون شدم... به سمت سنگی حرکت کردم که شده بود خونه ی من...

در کمال ناباوری علی رو دیدم اروم به سمتش قدم برداشتم پشت سرش بودم و اون من رو نمیدید... خودم رو بهش نشون ندادم بعد از چند لحظه شروع کرد حرف زدن: اجی... نفسی... میدونم چقدر فوضول بودی... میدونم وقتی که بهت گفتم به خواهر شهاب ت*ج*ا*و*ز شده حس فوضولیت فعال شد... و میخواستی بدونی اون کی بوده؟

اون من بودم...

با حرفش به مرز عصبانیت رسیدم ولی خشک شده بودم علی ادامه داد: من تورو وارد زندگیش کردم چون میدونستم میتونی دلش رو ببری... دل منم بردی ولی هیچ وقت نزاستی بیشتر از یک خواهر بهت نگاه کنم...

نعره زدم: عوضی

با صدام به سمتم برگشت و با وحشت بهم نگاه کرد.....

تاریخ:

۲۹/۶/۱۳۹۵ دوشنبه

ساعت: ۱۴:۳۵

امیدوارم راضی باشید و خوشتون اومده باشه
در وبسایت رمان فوریو به رمان من نظر بدین...

با تشکر از ملیکا جلالی بابت نوشتن این رمان زیبا